

۲۶ اردیبهشت، مبعث حضرت رسول اکرم (ص) مبارک باد

زمین چه غصه داره
کو دهمین فرشته؟
پر زده رفته، حالا
خونش توی بهشته

۲
اردیبهشت
شهادت
امام علی التقی (ع)



روز خلیج فارسه
رو نقشه، اون پایینه
تو قلب کشور من
شیهه یک نگینه

۱۰
اردیبهشت
روز ملی
خلیج فارس



شمع و گل و لبخند
یک جشن خوب و شاد
آموزگار من
روزت مبارک باد!

۱۲
اردیبهشت
روز معلم



خدای من، چه جشنیه!
روی زمین، تو آسمون!
چون که به دنیا اومده
علی (ع)، امام مهربون

۱۲
اردیبهشت
ولادت حضرت
امام علی (ع)



رفته به آسمونها
خواهر خوب امام
می شنوه وقتی می گیم:
حضرت زینب (س)، سلام!

۱۴
اردیبهشت
وفات حضرت
زینب (س)



● مریم هاشم پور
● تصویرگر: نوشین بیجاری

۹ اردیبهشت،
ولادت حضرت
امام محمد تقی (ع)

۱۱ اردیبهشت،
روز کارگر گرامی باد

۲۴ اردیبهشت،
شهادت امام
موسی کاظم (ع)



از فاطمه به فاطمه (س)

فاطمه جان، جوجه‌ی من
مریض شده، حالش بده
حیوونکی صبح تا حالا
به آب و دون، نوک نزنده
چشاش داره بسته می شه
وای... داره گریه می گیره
فاطمه جان، کاری بکن
جوجه‌ی نازم نمیره

جوجه‌ی من



شکوه (فاطمه) قاسم نیا
تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان



یک حرف و دو حرف

چندتا دوست!

معلم عزیزم، خبر داری من یک دوست تازه پیدا کردم. دوستم قصه‌های خوب دارد.

دوست تازه‌ام را گذاشتم کنار دوستان دیگرم. شدند چندتا دوست؟
- خیلی دوست.

آفرین به شما. یادتان باشد اگر شما به من خواندن و نوشتن یاد نمی‌دادی، این همه دوست نداشتم.
معلم عزیزم، روزت مبارک.

تصویرگر: حدیثه قربان

تیغی‌ها جوجه

سپیده خلیلی

قصه‌ی اول

جوجه تیغی کوچولو با مامانش قل قل بازی می کرد. توی یک سرازیری قل می خورد و پایین می رفت.

رفت و رفت... یک دفعه ایستاد. برگشت و به دور و برش نگاه کرد. مامانش را ندید. گریه کرد و گفت: «وای، مامانم گم شده!»

خانم خرگوشه از آن طرف می گذشت. جوجه تیغی را دید و گفت: «گریه نکن. مامانت چه شکلی است کوچولو؟»

جوجه تیغی جواب داد: «خیلی خوشگل است. پوزه‌ی دراز، دست و پای کوتاه، پشت خارخاری...»

خانم خرگوشه گفت: «پیدا کردنش سخت است. اصلاً بیا خودم مامانت بشوم. ببین چه گوش‌های دراز و دم پشمالویی دارم!...»

جوجه تیغی با گریه گفت: «نه، من مامان خودم را می خواهم.»
خانم خرگوشه دیگر چیزی نگفت. جست زد و رفت.

آقا روباهه همان نزدیکی بود. خرگوشه را دید. از جا پرید. دنبالش دوید. چیزی نمانده بود که او را بگیرد. یک دفعه چندتا خار به دست و پایش فرو رفت. از درد، زوزه کشید و لنگ لنگان فرار کرد.

خانم خرگوشه، ترسان و لرزان از زمین بلند شد. خانم جوجه تیغی را دید. فکری کرد و آهسته گفت: «پوزه‌ی دراز، دست و پای کوتاه، پشت خارخاری... شما یک بچه گم نکرده‌اید؟»



ناصر نادری

قصه‌ی دوم

جوجه تیغی توی یک باغ گل سُرخ زندگی می‌کرد.
بهار که می‌شد، باغ پر از گل سُرخ می‌شد.
پروانه‌ها و زنبورها می‌آمدند، روی گل‌های سُرخ می‌نشستند. گل‌برگ‌های آن‌ها را می‌بوسیدند و برایشان شعر می‌خواندند. اما از تیغ‌های جوجه تیغی می‌ترسیدند. به او نزدیک نمی‌شدند.
جوجه تیغی تنها می‌ماند و غصه می‌خورد. هر شب آرزو می‌کرد که کاش به جای تیغ، روی تنش گل سُرخ داشت.
یک روز صبح که از خواب بیدار شد، دید که به آرزویش رسیده است. تیغ‌هایش افتاده بودند و به جایشان، گل سُرخ در آمده بود. جوجه تیغی شده بود جوجه گلی.
پروانه‌ها و زنبورها آمدند و دورش جمع شدند و برایش شعر خواندند.
جوجه گلی خوش حال بود، چون دیگر تنها نبود.
گذشت و گذشت. یک روز باد تندی آمد. همه‌ی گل‌های جوجه گلی پَر پَر شد و روی زمین ریخت. جوجه گلی غمگین شد. حالا دیگر نه تیغ داشت و نه گل.
آن قدر غصه خورد تا خوابش بُرد.
صبح با صدای گنجشکی از خواب بیدار شد که می‌گفت: «وای! چه تیغ‌های قشنگی داری!»
جوجه تیغی با تعجب نگاهی به خودش انداخت. تنش پُر از تیغ‌های کوچک گل سُرخ بود.
از خوش حالی جیغ کشید و بالا و پایین پرید.
بعد هم منتظر ماند تا دوباره بهار بیاید و گل‌های سُرخ غنچه کنند.



تصویرگر: شیوا ضیایی



● ناصبر نادری
● تصویرگر: مهسا تهرانی

شکوفه‌های بهاری

از پنجره به باغچه نگاه کردم.
درخت پُر از شکوفه بود.
دفتر نقاشی‌ام را آوردم و شکل درخت را کشیدم.
خدای من، تو را شکر می‌کنم که شکوفه‌ها را
قشنگ آفریدی.

آشتی

دیروز دستم به کیف دوستم خورد. کیفش از
روی نیمکت به زمین افتاد. دوستم ناراحت شد
و با من قهر کرد.
می‌خواهم امروز با او حرف بزنم و بگویم که من
نمی‌خواستم این کار را بکنم.
خدایا، کاری کن تا دوستم دوباره با من آشتی کند.





بارشند

پنجره‌ی اُتاق باز بود. بچه‌جان و دختر همسایه توی اُتاق، دست هم‌دیگر را گرفته بودند و بلند بلند شعر می‌خواندند: «ما گلیم، ما سُنبلیم، باز می‌شویم، بسته می‌شویم.»
یک‌هو بادِ تندِی آمد و پنجره باز شد.
بچه‌جان و دختر همسایه با تعجب به پنجره نگاه کردند. بچه‌جان داد زد: «مامان، مامان! بیا ببین. پنجره‌ی اُتاق هم با ما بازی می‌کند. باز می‌شود و بسته می‌شود.»
همان موقع دوباره پنجره باز شد و محکم بسته شد. شیشه‌ی پنجره شکست.
مامان دوید. نگاه کرد و گفت: «وای! طوفان آمده. چرا پنجره را نبستید؟ اگر پنجره رازود بسته بودید، شیشه‌اش نمی‌شکست، تازه این همه گرد و خاک هم توی اُتاق نمی‌آمد.»
مامان فوری خُرده شیشه‌ها را جمع کرد تا زیر دست و پا نماند. من هم پنجره را بستم. پرده را کشیدم. حالا باید به جای بازی، اُتاق را گردگیری می‌کردم. مامان هم باید پول می‌داد تا یک شیشه‌ی جدید برای پنجره می‌خریدیم.

● طاهره خردور ● ندا عظیمی



بچه خرس ترسو!

یکی بود، یکی نبود. یک بچه خرس بود که خیلی ترسو بود.
بچه خرس، خرگوش را که می دید، می ترسید، داد می کشید: «ننه، ننه، خرگوش آمده
گازم بگیرد!»

آن وقت ننه خرسه می آمد و داد می زد: «خرگوش گازت نمی گیرد!»
زنبور را که می دید، داد می کشید: «ننه، ننه، زنبور آمده نیشم بزند!»
ننه خرسه می آمد و داد می زد: «زنبور نیشت نمی زند.»

بچه خرس از صبح تا شب، هزار بار خرگوش و زنبور را می دید و می ترسید و هزار بار
ننه اش را صدا می زد. ننه خرسه هم می آمد و خرگوش یا زنبور را فراری می داد. اما کم کم
ننه خرسه خسته شد و گفت: «نخیر. این طوری نمی شود. باید فکری بکنم. باید کاری بکنم.»
فکر کرد و فکر کرد تا یک راه پیدا کرد. رفت دنبال خرگوش و زنبور. آن ها را گرفت و
توی یک جعبه انداخت. جعبه را داد دست بچه خرس! بچه خرس پرسید: «ننه، ننه،
این جعبه مال من است؟»

ننه خرسه جواب داد: «آره. مال خودت است. آن را جایی باز کن که کسی نبیند.»
بچه خرس، جعبه را بغل کرد و بدو بدو رفت بالای درخت. جایی که همیشه می رفت.

تند و تند به جعبه گفت: «مال خودمی، مال خودمی!»
بعد هم یک مشت محکم به در جعبه زد. در باز شد.
خرگوش و زنبور بیرون پریدند و از ترس فرار
کردند. بچه خرس داد زد: «ننه بیا خرگوش
رفت. ننه بیا زنبور رفت.»

ننه خرسه آمد و با خوش حالی گفت:
«دیدی خرگوش ترس نداشت.
زنبور ترس نداشت.»



بچه خرس گریه اش گرفت. ننه خرس ایستاده بود و از دور نگاه می کرد.
یک مرتبه بچه خرس کج شد. جعبه خالی از دستش پرت شد و خودش از
بالای درخت افتاد پایین.

بچه خرس گریه می کرد و عصبانی بود. جای گاز خرگوش و جای نیش
زنبور هم باد کرده بود، هم درد می کرد. بچه خرس جعبه خالی را بغل کرد.
دنبال خرگوش و زنبور رفت و گفت: «می گیرمتان! می پیچمتان! می گیرمتان!
می پیچمتان!»

ننه خرس خوش حال شد و گفت: «حالا شد. خودت
برو، بگیرشان.»



مجید راستی
حدیثه قربان

کوتی کوتولو، غول کوچولو

کوتی کوتولو چی بود؟ یک غول قد کوتوله بود.

چرا کوتوله بود؟ چون آدم نمی خورد!

غول‌های دیگر وقتی او را می دیدند، هو هو ها ها ها می خندیدند و می گفتند: «آهای کوتی کوتولو، غول کوچولو! تا آدم نخوری، گنده نمی شوی. غولی هم که گنده نباشد، غول نیست.» آن قدر گفتند و گفتند تا آخر سر کوتی کوتولو با خودش گفت: «چاره‌ای نیست. باید بروم و یک آدم بخورم، تا دیگر مسخره‌ام نکنند.» و راه افتاد.

رفت و رفت تا رسید به شهر آدم‌ها. در یک خانه باز بود. توی آن پُر از آدم بود. آدم‌ها همه لباس سیاه پوشیده بودند و گریه می کردند. چرا؟ چون صاحب خانه، تازه مُرده بود. کوتی کوتولو بی خبر از همه جا، رفت توی خانه و داد کشید: «ها ها ها! هو هو هو...!» آدم‌های توی خانه خیال کردند پسر صاحب خانه است که برای بابایش گریه می کند. اشکشان در آمد و زار زار گریه کردند.

کوتی کوتولو خیال کرد که از او ترسیده اند و گریه می کنند. دلش برایشان سوخت و با خودش گفت: «آخی... بیچاره‌ها! نه، این‌ها را نمی خورم! گناه دارند.»

و از آن خانه بیرون آمد.

رفت و رفت تا رسید به خانه‌ای که از آن صدای ساز و آواز می آمد. توی آن خانه، عروسی بود. داماد هنوز نیامده بود.

کوتی کوتولو داد زد: «هو هو هو! ها ها ها...!» مهمان‌ها خیال کردند داماد است که از خوش حالی می خندد. همه دست زدند و لی لی لی لی کردند. روی سرش نُقل پاشیدند و شیرینی به دهانش گذاشتند. کوتی کوتولو خوشش آمد و با خودش گفت: «آخی... این‌ها چه قدر مهربانند! نه، این‌ها را هم نمی خورم.» و از آن خانه هم بیرون آمد.





اتل متل، قند و عسل

رفت و رفت تار سید به خانه‌ی کو چکی که دَرش باز بود و از آن بوی دود و نان می آمد.
پیرزنی سَر تنور نشسته بود و نان می پخت.
کوئی کوتولو رفت توی خانه. دهان گنده اش را باز کرد و داد کشید: «آهای... اوهوی! منم،
یک غولم!» و صبر کرد که پیرزن بترسد و از جا بپرد، اما پیرزن از جایش تکان نخورد و
گفت: «غول هستی، که باش. چرا داد می زنی؟»
کوئی کوتولو گفت: «از من نمی ترسی؟! آمده ام تو را بخورم، یک غول گنده بشوم و
برگردم به شهرمان.»

پیرزن گفت: «می بینی که، من پیرم و لاغر، اگر من را بخوری، نه سیر می شوی نه گنده.»
کوئی کوتولو که گرسنه شده بود، همه‌ی نان‌ها را یک لقمه کرد و خورد. سیر که شد،
گفت: «وای...! شکمم پُر شد. دیگه برای خوردن آدم، جا ندارم، حالا چه جوری برگردم به
شهرمان؟»

پیرزن گفت: «خُب، برنگرد. همین جا پیش خودم بمان و آدم
شو؟ آدم شدن که بد نیست. بد است؟»
کوئی کوتولو فکری کرد و گفت: «نه... خیلی هم
خوب است.»
و همان جا ماند و شد پسر یکی یک دانه‌ی
خاله پیرزن.

● شکوه قاسم نیا
● تصویرگر: عاطفه ملکی جو



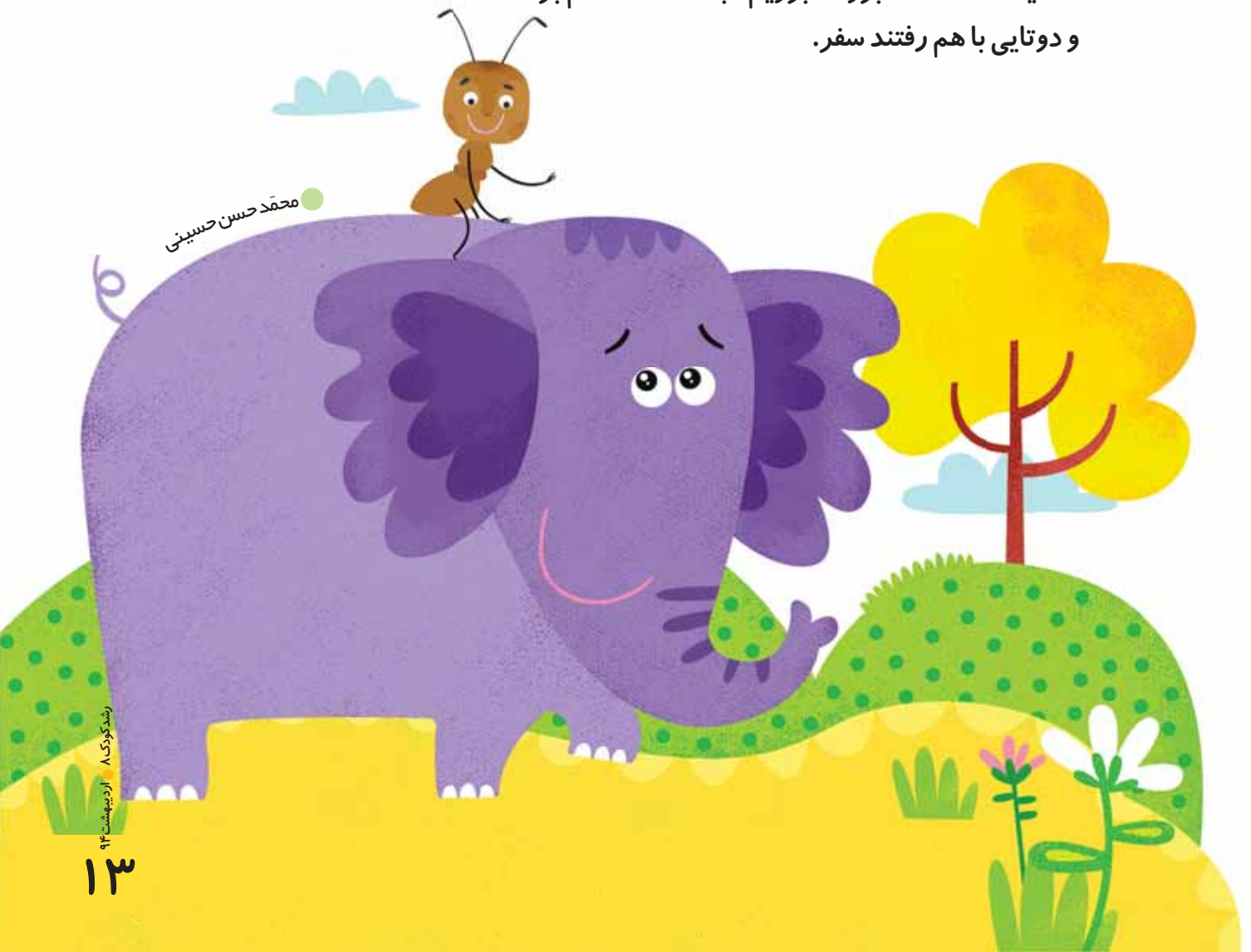
عزیز فضا فتویٰ
تصویرگر: نسیم بهاری

من و خواهرم

یک روز با مامان و بابا و خواهرم رفته بودیم گردش. با خودمان غذا، میوه، آجیل، بستنی هم برده بودیم.
من و بابام و خواهرم توپ بازی کردیم. مامان سالاد درست می کرد.
من و خواهرم را صدا کرد و گفت: «حالا نوبت من است بروم توپ بازی. شما این آشغال‌ها را ببرید، بریزید توی سطل زباله.»
من و خواهرم هر چه گشتیم سطل زباله پیدا نکردیم.
من گفتم: «بریزیم پای این درخت.»
خواهرم گفت: «کار خوبی نیست. برگردیم بگوییم سطل زباله نیست.»
برگشتیم. به مامان گفتم سطل زباله را پیدا نکردیم.
مادر گفت: «عیبی ندارد. آن‌ها را بگذارید یک گوشه. وقت برگشتن یک سطل زباله پیدا می‌کنیم.»
بابا گفت: «خوب است وقتی برای گردش بیرون می‌آییم، همیشه کیسه‌ی زباله همراه داشته باشیم.»

مورچولو و آقافيله

مورچولو و آقافيله می خواستند به سفر بروند. فيله قدم هایش گنده تر بود و تندتر می رفت. مورچولو قدم هایش کوچولو بود و یواش می رفت. یک قدم، دو قدم که رفتند آقافيله از مورچولو جلو افتاد. مورچولو داد زد: «آهای! آهای! یواش برو من هم بیایم.» مورچولو باز هم عقب افتاد. داد زد: «آهای، آهای! ریز ریز برو، من هم بیایم.» آقافيله یواش تر رفت، اما مورچولو باز هم به او نرسید و داد زد: «یواش تر! یواش تر!» آقافيله یک مرتبه ایستاد و گفت: «بیا، ایستادم. حالا خوب شد؟» مورچولو رفت و رسید به آقافيله. آقافيله گفت: «این طوری نمی شود. من حوصله ام سر می رود. بیا پشت من سوار شو.» مورچولو خوش حال شد. از خرطوم آقافيله بالا رفت و پشتش سوار شد. آقافيله گفت: «حالا برو که برویم.» بعد تندتند قدم برداشت و دوتایی با هم رفتند سفر.



محمد حسن حسینی



در کلاس

به کاغذ رنگی‌هایی که
بچه‌ها آویزان کرده‌اند،
نگاه کن! بقیه‌ی کاغذ
رنگی‌ها را خودت بکش
و رنگ کن.

بچه‌ها روی میز خوراکی
گذاشته‌اند.
به تعداد بچه‌ها، خوراکی‌ها
را رنگ کن. چند تا خوراکی
برای خانم معلم می‌ماند؟



هر کدام از بچه‌ها چندتا
گردو می‌خواهند؟
به تعداد آن‌ها دور
گردوها خط بسته بکش.

۲

۵

۳



۴

پسر جان، چند کلمه روی
تخته نوشته است. تو به او
کمک کن و با این کلمه‌ها
یک جمله بنویس.

معلم روز مبارک
بار

در کلاس چند وسیله
اضافی است؟
تا خانم معلم نیامده
آنها را پیدا کن و
علامت بزنی.

بچه‌ها شکل چیزهایی
را که دوست داشته‌اند،
برای خانم معلم
کشیده‌اند. شکل‌های
مربوط به هم را با خط
به هم برسان.

خط به خط با هم سُروِ دیم:

خاتون حسنی، شاهده شفیع، شکوه قاسم‌نیا، اکرم کشایی، مهری ماهوتی



مداد

تموم شده دفترم
کوچیک شده مدادم
رو تخته می‌نویسم
من دیگه با سوادم



چغاله

این چغاله چه چاقه
میوه‌ی سبزِ باغه
مخملیه لباسش
دوشش داره کلاغه

توت

توت سفید شیرین
افتاده روی زمین
ممنونم از تو، ای باد
بازم برام توت بچین



رنگین کمون

ذره به ذره آفتاب
چکه به چکه بارون
کاش همه سر می خوردیم
از روی رنگین کمون

پيله

خورشید خانوم می تابه
کر مه تو پيله خوابه
باد که تکونش می ده
خواب می بینه رو تابه

أردیبهشت

خانم معلّم نوشت:
رسیده أردیبهشت
با این همه گل و برگ
مدرسه مون شد بهشت

جوجه تیغی‌ها

قصه سوم

بابا جوجه تیغی داشت به بچه‌اش یاد می‌داد که چه طور تیغ بیندازد. به او گفت: «خودت را گرد کن!» جوجه تیغی کوچولو خودش را گرد کرد. بابا جوجه تیغی گفت: «حالا نشانه بگیر!» جوجه تیغی کوچولو نشانه گرفت. بابا جوجه تیغی گفت: «یک، دو، سه... حالا پرت کن!» جوجه تیغی کوچولو تیغش را پرت کرد. باباش گفت: «آآآخ!... نگفتم که من را نشانه بگیر! تو باید کسی را نشانه بگیری که می‌خواهد به تو حمله کند.» جوجه تیغی کوچولو گفت: «خُب، من هم همین کار را کردم!» و بادست، پشت سر باباش را نشان داد. بابا جوجه تیغی برگشت و نگاه کرد. روباهی را دید که آماده‌ی حمله بود. ترسید و دوید پشتِ علف‌ها قایم شد. جوجه تیغی کوچولو فوری خودش را گرد کرد و تیغش را پرت کرد به طرف روباه. روباه فرار کرد. آن وقت بابا جوجه تیغی از پشت علف‌ها بیرون آمد و گفت: «آفرین پسر! این طوری تیغ پرت کن!»

علیرضا متولی





• سوسن طاقدیس

قصه‌ی چهارم

جوجه تیغی کوچولو با گریه رفت پیش مادرش و گفت: «مامان تیغی، من دیگر تیغ‌هایم را نمی‌خواهم. به خاطر این تیغ‌هاست که کسی با من دوست نمی‌شود.» مادرش گفت: «چه حرف‌ها! این تیغ‌ها بهترین چیزی است که تو داری. حتی برای دوست‌هایت هم خوب است.»

در همین موقع، سنجاب و موش و قورباغه جیغ کشیدند و دویدند توی لانه‌ی جوجه تیغی.

یک ببر بزرگ که دنبالشان کرده بود، دستش را توی لانه آورد تا آن‌ها را بیرون بکشد.

جوجه تیغی کوچولو گفت: «نترسید! الان به حسابش می‌رسم.» و دوید رفت جلوی ببر.

ببر دستش را روی او گذاشت. تیغ‌های جوجه تیغی رفت توی دستش. ببر فریاد کشید و رفت که رفت.

مامان جوجه تیغی گفت: «دیدید دُرُست گفتم! تیغ‌های تو هم برای خودت هم خوب است، هم برای دوست‌هایت.»

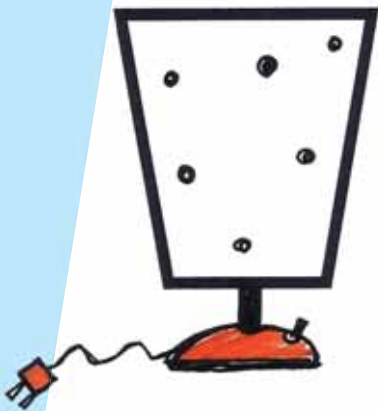
سنجاب و موش و قورباغه خوش حال شدند که یک دوست تیغ‌دار دارند.

• تصویرگر: مهدیه صفایی نیا



لیوان

من با لیوان‌های یک بار مصرف این
شکل‌ها را نقاشی کرده‌ام.
تو چه شکل‌هایی می‌توانی نقاشی کنی؟



تو بکش.



طرح: طاهره خردور
اجرا: نیلوفر میر محمدی



من با این لیوان های یک بار مصرف،
کاردستی هایی دُرُست کرده ام.
تو هم با لیوان های، کاردستی دُرُست کن
و شکل آن را بکش.

تو دُرُست کن.





جشن تولد

آقای بابا کیک و بادکنک خریده بود. خانم مامان به آقای بابا کمک کرد تا کاغذهای رنگی و بادکنک‌ها را به در و دیوار آویزان کنند. جشن بود، جشن تولد موش. بچه‌های همسایه را دعوت کرده بودند تا بیایند جشن تولد.

وقت آمدن بچه‌ها بود که خانم مامان رو کرد به چموش و موش و گفت: «زود بروید سر و صورتتان را بشوید. موهایتان را شانه کنید. لباس‌هایتان را بپوشید که الان دوستانتان از راه می‌رسند.» موش با خوش حالی جستی زد و رفت دنبال کارش، اما چموش از جایش تکان نخورد. آقای بابا و خانم مامان مشغول آماده کردن اتاق برای جشن تولد بودند. آن‌ها متوجه نشدند چموش برای آماده شدن نرفته است. چموش چند بار نق زد و بهانه گرفت، اما کسی به او توجه نکرد. چموش بدلخوری رفت توی اتاق و با کسی حرف نزد. موش دست و صورتش را شسته بود. لباس‌هایش را پوشیده بود و داشت جلوی آینه موهایش را شانه می‌کرد. یک دفعه قیافه‌ی آخمو و ناراحت چموش را توی آینه دید.

به چموش گفت: «چرا دلخوری؟ چی شده؟ چرا





● مصطفی رحمان دوست
● تصویرگر: سحر حقگو

حاضر نمی شوی؟ زود باش الان بچه‌ها می‌رسند.

چموش گفت: «من نمی آیم.»

موش گفت: «نمی آیی، یعنی چه؟ یعنی به جشن تولد من نمی آیی؟»

چموش گفت: «نه، نمی آیم.»

موش گفت: «آخر چرا؟»

چموش گفت: «جشن تولد من که نیست. اصلاً چرا جشن تولد تو ست.

اما جشن تولد من نیست؟ چرا همه باید برای تولد تو هدیه بیاورند؟»

موش گفت: «خیلی هم دلت بخواد. اصلاً نیا.» و رفت پیش آقای بابا

و خانم مامان.

دوستان چموش و موش با سر و صدا آمدند.

چموش نیامد. خانم مامان با عجله رفت تا چموش را بیاورد.

چموش یک گوشه نشسته بود و گریه می‌کرد. خانم مامان به چموش

فهماند که جشن تولد هر کسی در یک روز به خصوص است. وقتی هم که

جشن تولد چموش بشود، جشن تولد موش نیست.

وقتی چموش با چشم‌های پُف کرده پیش بچه‌ها آمد، دوستانش کلی بازی

کرده بودند و او جا مانده بود.

جوجه مرغابی

جوجه مرغابی داشت توی سبزه ها دنبال چیزی می گشت.







مرغی که سنگ می خورد

قصه گو: سلام بچه‌ها! ببینم شما آتل و متل را ندیدید؟ سر و صدایشان آمد. پیدایشان شد. آن هم با یک مرغ.

آتل: (به مرغ) می گویم آن سنگ را در بیاور.

متل: زود باش، درش بیار و تخش کن.

قصه گو: باز چی شده؟ با این مرغ بی چاره چی کار دارید؟

آتل: چی چی را چی کار دارید! این مرغ سنگ خورده.

متل: جانش در خطر است.

آتل: باید نجاتش بدهیم.

متل: ببین، اگر آن سنگ را در بیاوری، قول می دهم برایت یک عالمه گندم و جو بخرم. حالا آن سنگ را بنداز بیرون.

آتل: نخیر، انگار زبان خوش سرش نمی شود. بهتره تو را سروتَه کنیم. باید آن سنگ را بندازی بیرون.

قصه گو: ولش کنید بی چاره را. چرا تکانش می دهید؟ این طوری که می کشیدش.

متل: چند بار بگویم، سنگ خورده. جانش در خطر است.

قصه گو: مرغ باید سنگ بخورد، اگر نخورد که غذایش هضم نمی شود.

آتل: چرا نمی شود؟

متل: حرف خیلی عجیبی می زنی!

قصه گو: ببینید مرغ‌ها و خروس‌ها، مثل خیلی از پرنده‌های دیگر، دندان ندارند و به جاش

منقار دارند.





آتِل: پس دانه‌های به آن محکمی را با چی می‌جوند و خُرد می‌کنند؟
قصه‌گو: دُرُسته. چون دندان ندارند، دانه‌ها را دُرُسته، قورت می‌دهند.

مَتَل: این طوری که مریض می‌شوند.

آتِل: بعدش هم دل درد می‌گیرند.

قصه‌گو: بله، برای همین سنگ می‌خورند. این سنگ‌ها به جای دندان آن‌ها کار می‌کند.

مَتَل: یعنی چه؟

قصه‌گو: یعنی دانه‌هایی را که توی سنگدان آن‌ها جمع شده، مثل آسیاب خورد می‌کند. این طوری دانه‌ها هضم می‌شوند و خانم مرغه دل درد نمی‌گیرد. حالا آن بی‌چاره را ول کنید پرود.

مَتَل: باشه، ولش می‌کنیم پرود.

آتِل: خودمان هم برویم، نیمرو بخوریم.

مَتَل: بدو برویم.

قصه‌گو: (می‌خندد) ای شکموها! خُب این‌ها هم رفتند. حالا وقت چیه؟ وقت خداحافظیه. خدا نگه‌دار.



وای! چه کار کردم؟



گوجه‌ای



قلقلی



بلالی



کوفته‌ای



قلمی



فللی

آن‌ها اوّل آخمولک بودند، بعد خندونک شدند. این خندونک است. ولی آن وقت‌ها آخمولک بود این جوری چرا؟ چون که او یک رایانه داشت و هزار جور بازی رایانه‌ای. از صبح تا شب بازی می‌کرد و بازی می‌کرد و بازی می‌کرد. بی‌چاره فللی او همیشه تنها بود. هر کی از فللی می‌خواست با هم به گردش بروند، بازی کنند، تاب بخورند، می‌گفت: «نه، نه، نه!» تا این که یک روز... دالامب، لامب، لامب، چی شد؟ سرش گیج رفت و افتاد. همه دویدند تا کاری بکنند.





اخمولک و خندونک

بیش تر وقت‌ها یادش می‌رود غذا بخورد، به خاطر رایانه و بازی.

همه‌اش با رایانه بازی می‌کند.

ورزش نمی‌کند.

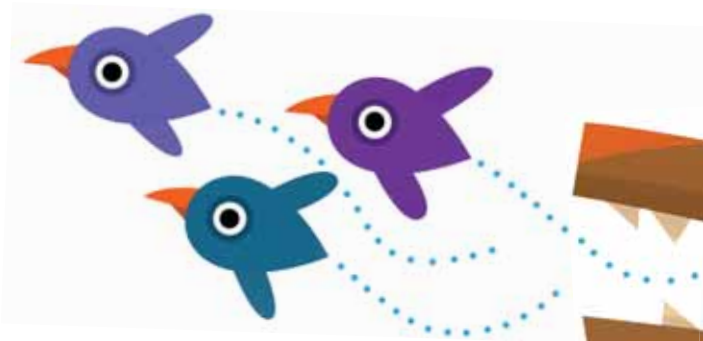
همیشه نشسته.



وای! این چه کاری بود که کردم؟
و دیگر این کار را نکرد.

این جوری بود اخمولک بود خندونک شد.





کلاغ پَر

- گرگه می خواست بچه کلاغها را گول بزند.
- گفت: «بیا بید کلاغ پَر بازی کنیم.»
- گرگه گفت: «کلاغ پَر!»
- کلاغها پریدند و رفتند.



حمام

- تخته سیاه صورتش پُر از نوشته شده بود.
- رفت حمام و خودش را شست و گفت: «حالا تمیز شدم.»



قصه

- مداد روی کاغذ، نقاشی بیا بید با هم بخندیم را کشید.
- مداد تراش، پاکن، خط کش و... آمدند.
- نقاشی را دیدند و قاه قاه خندیدند.

بازی

- بچه گیلان با مامانش بازی می کرد.
- رفت توی قوطی کمپوت قایم شد و گفت: «مامان، بیا من را پیدا کن.»



کرم چاق

این هم کلاغه... دنبال کرم چاقه

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری



این طوری بود که نوک کلاغه به کرم چاقه نرسید و گرسنه ماند.



نقاشی من

من یک دفتر نقاشی دارم که مال خودم است. مال خود خودم. توی آن هر چیزی که دلم بخواهد می کشم. یک آسمان می کشم پُر از ماهی های بال دار. یک حوض می کشم پُر از ستاره های چشمک زن آبی. یک گربه ی پیر هم می گذارم لب حوض نقاشی ام.

آن وقت می روم بخوابم، چون خیلی خیلی خسته ام. گربه ی پیر از توی نقاشی ام می گوید: «میومیو، پدرجان! یک عصا هم می دهی به دستم؟» می خندم. یک عصا برای گربه ی پیر، لب حوض پُر ستاره، زیر آسمان ماهی های بال دار می کشم و می خوابم.



● ارغوان غلامی ● تصویرگر: میترا عبداللهی



کیک شکلاتی

امروز با مامان قهر کردم. دلم نمی خواست با او حرف بزنم. عصر گرسنه ام شد. دلم یک کیک شکلاتی گنده، از آن هایی که مامان همیشه دُرست می کند، می خواست. برای همین نقاشی یک کیک شکلاتی گنده را کشیدم و با آخم دادمش به مامان.

مامان کیک شکلاتی پُخت. فکر نمی کردم این قدر مهربان باشد. آن وقت، آشتی آشتی! نشستیم و دوتایی کیک خوردیم.

